

جادوی مار سفید



سال ها قبل پادشاهی بود که در علم و دانایی شهره ی جهان بود. هیچ چیز از نظر او پنهان نمی ماند و به نظر می رسید که رازها ی نهان از آسمان به او می رسد.

سال ها قبل پادشاهی بود که در علم و دانایی شهره ی جهان بود. هیچ چیز از نظر او پنهان نمی ماند و به نظر می رسید که رازها ی نهان از آسمان به او می رسد. اما این پادشاه عادت عجیبی داشت، هر شب باید خدمتکاری معتمد ظرفی سرپسته را بعد از شام برایش می آورد، هیچکس از محتویات درون ظرف خبر نداشت، چون پادشاه جلوی کسی در ظرف را برنمی داشت.

مدت ها به همین منوال گذشت تا این که یک روز خدمتکاری که ظرف غذا را برای پادشاه می برد، وسوسه شد تا درون ظرف را ببیند، به همین خاطر ظرف غذا را به اتاقش برد و در را قفل کرد. سپس در ظرف را برداشت و یک مار سفید درون آن دید. وقتی خدمتکار مار را دید کمی از آن را برید و در دهانش گذاشت. همین که تکه ی مار به زبانش رسید، صداهای عجیبی از بیرون پنجره شنید. او کنار پنجره رفت و به صداها با دقت گوش داد. صدای پرندگان را شنید که با هم در مورد زمین ها و جنگل هایی که رفته بودند، حرف می زدند. او بسیار تعجب کرد و فهمید خوردن مار سفید قدرت درک زبان حیوانات را به او داده است.

روزها گذشتند تا این که یک روز ملکه حلقه ی طلای بسیار زیبایی خود را گم کرد. ملکه به خدمتکار مظنون شد، چون تنها او اجازه داشت به همه جا سر بزند. پادشاه به سربازانش دستور داد تا خدمتکار را به حضورش بیاورند. پادشاه با عصبانیت زیاد خدمتکار معتمدش را تهدید کرد که اگر تا فردا صبح حلقه را نزد او حاضر نکند، او را اعدام خواهد کرد.

خدمتکار بیچاره که خیلی ترسیده بود از قصر خارج شد و به باغ رفت. در باغ چند اردک با هم در کنار برکه نشسته بودند و استراحت می کردند. آن ها با نوکشان بین پرهایشان را تمیز می کردند و با هم حرف می زدند. آن ها در مورد جاهایی که رفتند، غذایی که خوردند صحبت می کردند. یکی از آن ها گفت " چیزی روی دلم مونده، فکر کنم حلقه ای را که زیر پنجره ی اتاق ملکه بوده، قورت دادم." خدمتکار با شنیدن این کلمه اردک را برداشت و به آشپزخانه برد و به آشپز داد و گفت: امروز خوراک اردک آماده کن." وقتی آشپز داشت اردک را برای شام آماده می کرد حلقه ی طلا را پیدا کرد.

حالا خدمتکار به راحتی می توانست بی گناهییش را اثبات کند. پادشاه برای جبران اشتباهش به او اجازه داد تا چیزی از او بخواهد و حتی می خواست بهترین پست دربار را به او اعطاء کند، ولی خدمتکار قبول نکرد و از پادشاه خواست تا یک اسب و مقداری پول به او بدهد تا او رویای کودکی اش را که سفر به دور دنیا بود، به حقیقت برساند.

وقتی پادشاه درخواستش را قبول کرد، خدمتکار اسبش را گرفت و راهی شد، یک روز بعد به رودخانه ای رسید که سه ماهی بین نی ها گیر افتاده بودند و برای رسیدن به آب لحظه شماری می کردند. حالا بگذریم از این موضوع که می گویند ماهی ها گنگ و لال هستند، خدمتکار صدای آن ها را شنید که آه و ناله می کردند و بسیار ناامید و مایوس بودند. از آن جایی که خدمتکار قلب رئوف و مهربانی داشت، ماهی ها را با دست گرفت و در آب رها کرد. ماهی ها با خوشحالی داخل آب پریدند، سرشان را از آب بیرون آوردند و از خدمتکار تشکر کردند و گفتند یک روز لطف و مهربانیت را جبران می کنیم.

خدمتکار سوار بر اسبش شد و راه افتاد، کمی بعد صدایی از زیر شن و ماسه ها شنید. کمی دقت کرد و بعد متوجه شد که صدای ملکه ی مورچه هاست. مورچه با اعتراض و ناراحتی می گفت چرا این آدم ها با این اسب های بزرگ و بدقیافه شان از روی ما رد می شوند و ما را له می کنند. مرد با شنیدن این جمله افسار اسبش را کشید و کمی مسیرش را عوض کرد. ملکه ی مورچه ها از مرد تشکر کرد و گفت "هرگز لطفت را فراموش نمی کنم."

مرد اسب سوار رفت و رفت تا به یک جنگل رسید. او آنجا دو کلاغ پیر را دید که جوجه هایشان را از آشیانه بیرون می کردند. آن ها داد می زدند "از اینجا دور شوید، شما سه تا به هیچ دردی نمی خورید، ما دیگر نمی توانیم برای شما غذا پیدا کنیم، شما دیگر بزرگ شدید و خودتان باید غذایتان را تهیه کنید." اما جوجه های بیچاره روی زمین افتادند و گفتند "چقدر ما بدبخت هستیم، ما هنوز نمی توانیم پرواز کنیم، چطوری برای خودمان غذا تهیه کنیم، ما حتماً از گرسنگی می میریم." مرد جوان با دیدن این منظره دلش به حال جوجه کلاغ ها سوخت و غذایش را به آن ها داد.

آن ها از غذای مرد جوان خوردند و از گرسنگی نجات یافتند و بعد به او گفتند "هرگز لطفت را فراموش نمی کنیم."

مرد جوان اسب سوار روزها به راهش ادامه داد تا به شهر بزرگی رسید. در آن جا سر و صدای زیادی به گوش می رسید. مردی سوار بر اسب، بلند فریاد می زد "دختر پادشاه می خواهد از میان شما مردی را برای همسری انتخاب کند، اما هرکس بخواهد با او ازدواج کند، باید کار بسیار دشواری را انجام دهد و اگر موفق به انجام آن نشود، زندگی اش را از دست می دهد." افراد زیادی تلاش بسیار کردند، اما همه ی آن ها ناموفق بودند، با این وجود مرد جوان می خواست شانس خود را امتحان کند. بنابراین خود را خواستگار دختر پادشاه اعلام کرد.

بنابراین او را به دریا بردند و پادشاه حلقه ای طلا را در برابر چشمان او به دریا انداخت، سپس به او دستور داد تا آن را بیاورد و اگر نتواند خود او را به دریا بخواهند انداخت. همه ی مردم دلشان به حال مرد جوان سوخت، همه رفتند و او را تنها گذاشتند.

مرد جوان کنار ساحل ایستاده بود که دید سه ماهی به طرفش می آیند. آن ها همان سه ماهی ای بودند که او روزی آن ها را نجات داده بود. یکی از ماهی ها صدفی در دهانش بود که آن را به مرد جوان داد. وقتی مرد جوان آن را باز کرد حلقه ی طلا را درون آن دید و بسیار خوشحال شد و آن را نزد پادشاه برد و منتظر بود که پادشاه به وعده اش عمل کند.

اما دختر پادشاه خیلی مغرور بود و این شرط را قبول نداشت. او خود شرطی دیگر برای مرد جوان گذاشت. دختر پادشاه به باغ رفت و ده کیسه ارزن را با دستانش روی چمن ها ریخت و گفت "تا فردا قبل از طلوع آفتاب باید تمام این ارزن ها را جمع کنی وگرنه کشته می شوی."

مرد جوان همانجا نشست و با خودش فکر کرد چطوری این کار را انجام دهد، اما فکری به ذهنش نرسید و مایوس و نا امید منتظر صبح شد. اما با تابش اولین پرتو آفتاب، او ده کیسه ی ارزن را کنار خودش دید. ملکه ی مورچه ها با هزاران هزار مورچه به کمک او آمده بود، سربازان ملکه تمام ارزن ها را از روی چمن ها جمع آوری کرده بودند و داخل کیسه ها ریخته بودند.

حالا دختر پادشاه خود به تنهایی به باغ آمد و از دیدن کیسه های ارزن سخت متعجب شد. اما دختر پادشاه بازهم مغرور و خودخواه گفت "اگرچه همه ی کارها را به درستی انجام دادی، اما نمی توانی همسرم شوی تا سیب درخت زندگی را برایم بیاوری."

مرد جوان اصلاً نمی دانست درخت زندگی کجاست، اما باز راهی شد و بعد از پیاده روی بسیار به جنگلی رسید. مرد جوان بسیار خسته شده بود و دیگر نمی توانست راه برود. او زیر درختی نشست و خوابش برد. کمی بعد صدای خش خشی از لابه لای شاخه های درخت شنید. ناگهان سیبی طلا از میان شاخ و برگ درختان در دستانش افتاد. در همین هنگام سه کلاغ به سمت او پرواز کردند و در کنار او نشستند و گفتند "ما همان سه بچه کلاغیم که تو غذایت را به ما دادی. حالا ما بزرگ شدیم و سیب طلا را پیدا کردیم و برایت آوردیم." مرد جوان بسیار خوشحال شد و از آن ها تشکر کرد و راهی قصر پادشاه شد. او سیب طلا را به دختر پادشاه داد. دختر پادشاه دیگر بهانه ای نداشت. آن ها هر دو سیب را خوردند و برای سال های سال به خوبی خوشی با هم زندگی کردند.